گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهیدان عبدالرسول و ستار محمودی

عبدالرسول را به امام حسین(ع) و ستار را به حضرت زینب(س) تقدیم کردیم

■ صغری خیل فرهنگ

محمد محمودی نورآبادی شاعر، نویسنده و روزنامه‌نگاری است که خودش را رزمنده جنگ نرم و فعال جبهه فرهنگی می‌داند. وی تاکنون ۲۰ کتاب در زمینه خاطره و داستان در حوزه دفاع مقدس منتشر کرده است و آثاری نیز در خصوص انقلاب و بحران سوریه دارد. با این شاعر انقلابی همکلام شدیم تا از دو برادر شهیدش عبدالرسول محمودی، شهید عملیات بیت‌المقدس ۳ و ستار محمودی شهید مدافع حرم برایمان روایت کند. این رزمنده جبهه فرهنگی بر این باور است که سخت‌ترین کار، جنگیدن در پشت خاکریز فرهنگ و عقیده است. گفت‌وگوی ما با محمد محمودی نورآبادی را پیش‌رو دارید.

اهل کجا هستید و شهدا در چه خانواده‌ای تربیت شدند؟

ما اهل روستای مهرنجان شهرستان ممسنی استان فارس هستیم. خانواده شلوغی داریم. شش برادر و دو خواهر با زندگی روستایی- عشایری که تلخ و شیرین بسیار داشت. ما هم روستایی بودیم و هم عشایر. خرداد، تیر و مرداد را در هوای ییلاق بودیم. جایی که شکل زندگی عوض می‌شد. از حال و هوای ۹ماه زندگی در خانه‌های خشت و گلی بیرون می‌رفتیم و پای چشمه‌ای و در دامنه تپه‌ای، سیاه چادر خود را برپا می‌کردیم؛ سیاه چادری که مساحتش به ۲۰متر مربع هم نمی‌رسید، با این حال روزگار خوش می‌گذشت. بهترین و شورانگیزترین اتفاق ییلاق این بود که نذر حضرت سیدالشهدا(ع) را آنجا ادا می‌کردیم. پدرم طبق وصیت پدرش نصف بزغاله‌های نر هر سال را نذر کرده بود، یعنی اگر ما ۲۰ بزغاله نر داشتیم، ۱۰ بزغاله نذر سیدالشهدا(ع) بود. قطعه زمین آبی برای برنج نذری هم داشتیم که آن را جد پدری نذر کرده بود. از دو، سه روز قبل از عاشورا من و برادرم عبدالرسول که دو سالی از من بزرگ‌تر بود، می‌رفتیم از جنگل هیزم می‌آوردیم. یعنی در سن هشت، ۹سالگی، این کارمان بود. خودِ این هیزم آوردن دردسرهای خودش را داشت. مخصوصاً وقتی باید هیزم‌ها را بار الاغ می‌کردیم، خیلی اذیت می‌شدیم، اما یاد گرفته بودیم که این وظیفه ماست و باید انجام دهیم. پدر خودش گرفتار کارهای دیگر بود. مادر هم که فرقی نمی‌کرد در ییلاق باشیم یا در روستا صبح زودتر از همه بیدار می‌شد و شب دیرتر از همه می‌خوابید.

مادرهای ایل همه اینچنین بودند. خب به هر حال عاشورا، شور و حال عجیبی داشت. یکمرتبه مثلاً هشت بزغاله را پدر و چند مرد آبادی سر می‌بریدند. زن‌های آبادی، گوشت‌ها را تمیز و آماده می‌کردند. کار پخت و پز بر عهده آنها بود. دیگ‌های خورشت و پلو که روی اجاق‌ها ردیف می‌شدند، بوی عطر برنج چمپای عنبر بو، در آبادی می‌پیچید. من و عبدالرسول می‌رفتیم به آبادی‌های مجاور خبر می‌دادیم که سر سفره حضرت سیدالشهدا(ع) حاضر شوند. برخی می‌آمدند ناهار را همان پای درخت‌های بید و گلابی وحشی و کنار سفره نوش جان می‌کردند و تعدادی هم ظرف می‌آوردند و سهم‌شان از برنج و خورشت را به خانه‌های خود می‌بردند. آن سر و صدای وقت تقسیم غذا خودش داستان شیرینی می‌شد. پیش می‌آمد که برای خانواده ما چیزی ته دیگ‌ها نمی‌ماند با این وجود، همیشه برای ما خاطره خوشی بود و میل و اشتیاق به تکرارش داشتیم تا جایی که شهید ستار در وصیتنامه‌اش نوشت: «از پدر و مادرم تشکر ویژه دارم که از کودکی ما را با ذکر یا علی و نذر و نیاز به ساحت امام حسین(ع) بزرگ کردند و حب اهل بیت را از لحظه ورودمان به دنیا در دلمان نهادینه کردند...»

به هر حال روزگار بر ما اینچنین گذشت و بچه‌ها در چنین خانواده‌ای تربیت شدند و رشد کردند. ما ندیدیم پدر و مادرمان لقمه‌ای نان شبهه‌ناک وارد زندگی کنند. ندیدیم طمع به مال و زندگی کسی داشته باشند. آنها یادمان دادند که باید کار کنیم تا زیر منت کسی جز خدا نباشیم.

در حال و هوای زندگی روستایی و عشایری، چطور با اندیشه‌های حضرت امام آشنا شدید؟

ما در روستا بودیم، لذا فعالیت خاصی نبود که کسی انجام دهد. فقط یادم مانده که یک روز پدر از پله‌های بالاخانه خودش را به ایوان رساند و آرام از جیب بارانی شکلاتی‌اش یک عکس بیرون آورد و به ما نشان داد. مبهوت نگاهش می‌کردیم که گفت: «عکس آقای خمینی است... حواستون باشه امنیه‌ها بو ببرن بدبختیم.» من و عبدالرسول به خاطر عکس دعوایمان شد. مادرم به عکس نگاه می‌کرد و صلوات می‌فرستاد. عکس‌ها را معلم جوانی از اردکان فارس آورده و یکی از آنها سهم پدر شده بود. روزی که در دی‌ماه سرد ۵۷ پاسگاه ژاندارمری محل را جمع کردند و بار یک کامیون زدند و بردند، ما بچه‌ها از پشت بام‌ها نظاره‌گر بودیم و لذت می‌بردیم. وحشتی که مردم از ژاندارم‌ها داشتند، قابل وصف نبود.

بعد از انقلاب چه کردید؟ خاطره‌ای از آن روزها دارید؟

انقلاب که پیروز شد، کلاس دوم ابتدایی را در یکی از اتاق‌های کوچک منزل مرحوم کهزاد عسکری درس می‌خواندیم. معلم ما مرحوم سرتیپ عربزاده بود. همه شوق و ذوق ما پاره کردن درس‌های ضد دینی و شاهانه و البته سبک کردن حجم کتاب‌ها بود. ابتدای هر کتاب عکسی از شاه بود که ما اینها را می‌کندیم و چشم‌هایش را در می‌آوردیم. یا جمع می‌شدیم شاه را اعدام می‌کردیم. کوچه‌های آبادی پر از تصاویر لگد شده شاه بود. کاغذهای سیاهی که همراه با برگ‌های خشک به این سو و آن سو کشیده می‌شدند. بعد از آن البته موج انقلاب به شکل پر رنگ‌تری وارد روستا شد و مشکلات و کدورت‌هایی به وجود آورد. آدم‌های نوکیسه و بی‌بنیه خیلی در آن سال‌ها به انقلاب لطمه زدند. مخصوصاً نوکر ارباب‌هایی که برای اثبات خود به انقلابی‌ها پرده‌دری می‌کردند و برای تحقیر ارباب‌های دیروز خود، به هر شیوه و شگردی متوسل می‌شدند. مثلاً چون مادر ما دختر کدخدای مهرنجان بود، برخی از سر احساسات و برخی هم از سر همان بی‌بنیه بودن مرتب آزار

> پدر با چشم‌های گریان به ما گفت: «اگه لازم شد بازم برید سوریه ...» و مادر هم در لحظه‌های وداع کنار تابوت نشست و دست‌ها را بالا برد و گفت: «خدایا عبدالرسول را برای امام حسین(ع) و ستار را برای حضرت زینب(س) دادم، خدایا! به من همان صبری را بده که به حضرت زینب(س) عنایت کردی.»

و اذیت می‌کردند. رو در رو و چشم در چشم علیه ما شعار می‌دادند و فحاشی می‌کردند.

جنگ چگونه وارد خانه و زندگی روستایی - عشایری‌تان شد و اولین رزمنده خانه‌تان چه کسی بود؟

پدر مجالی برای جبهه رفتن نداشت. بهار ۶۲بود که برادرم عبدالرسول به اتفاق تعدادی از همکلاسی‌ها عزم رفتن کرد و البته از سن و سالش ایراد گرفتند و به خانه برگشت.

دوستانش لطفعلی محمودی، سجاد کرمی و یعقوب عسکری را یادم مانده است. رفته بودند سپیدان و ثبت‌نامشان نکرده بودند. عصری که برگشتند، عبدالرسول یک بلوز بسیجی کهنه تنش بود. لطفعلی با خط نستعلیق، پشت پیراهن خاکی عبدالرسول نوشته بود: «یا زیارت یا شهادت... مسافر کربلا». بزرگ‌ترهایی مثل عمو ماشاءالله می‌خواندند و می‌خندیدند.

عبدالرسول اما گریه می‌کرد. سال بعد از آن که در تربیت معلم آب باریک شیراز پذیرفته شد، موفق شد به جبهه برود. وقتی برگشت، به وعده‌اش عمل کرده و برایم پوتین نمره پنج آورده بود. آنقدر خودخوری کردم و به آب و آتش زدم تا بالاخره در پاییز ۶۵ نوبت به من هم رسید و رفتم در دو عملیات کربلای چهار و پنج شرکت کردم. عبدالرسول هم دیگر هر سال سه ماه را می‌رفت. در والفجر ۸ شیمیایی شد. تابستان ۶۶ را در خط شلمچه بود و زمستان همان سال باز به جبهه رفت و در عملیات بیت‌المقدس ۳ در قله گوهجار به شهادت رسید.

خبر شهادت عبدالرسول را چطور شنیدید؟

هم خبر شهادت عبدالرسول را در سال ۶۶ و هم خبر شهادت ستار را در سال ۹۴ اول خودم دریافت کردم. حدود سه روز مانده به عید، مرخصی گرفتم و به روستا رفتم. قرار بود بعد از عید ما هم اعزام شویم. دقیق یک روز مانده به عید غروب رفتم انباری تا دنبال یک کتاب بگردم که با سر و صدای مادرم، دویدم تو ایوان. دیدم مادرم در حیاط بی‌تابی می‌کند. رفتم و علت را پرسیدم. گفت: «همه اومدن جز کاکات!»

دوستان برادرم همه آمده بودند و این ما را نگران کرد. رفتم از آنها جویا شدم. نهایتش شد اینکه عبدالرسول مجروح شده و... خلاصه فردایش که روز عید ۶۷ بود با پسرعمویم بهروز و فامیل دیگری به نام ابراهیم با موتور ۴۰ کیلومتر زدیم رفتیم شهر نورآباد و آنجا ابراهیم حقیقت ماجرا را به من گفت. با من قرار گذاشتند که فعلاً به روی خود نیاورم. در مسیر برگشت به روستا من پشت سر بهروز گریه‌هایم را کردم. سخت‌ترین جای کار این بود که من تا هفت روز بعد از عید راز شهادت عبدالرسول را در دلم نگه داشتم. جز خانواده که البته آنها هم مردد بودند، بقیه آبادی همه از شهادت عبدالرسول باخبر بودند. برادرمان عباس کوچک بود و مرتب بهانه عبدالرسول را می‌گرفت. در خلوت خودم گریه می‌کردم و آن هفت، هشت روز، ۲۰ سال روح مرا پیر کرد. عبدالرسول متولد ۴۷ بود و ۲۴ اسفند ۶۶ در عملیات بیت‌المقدس ۳ شهید شد. رسته‌اش آرپی‌جی بود. برادرم با شروع عملیات در قله برف پوش گوهجار در حالی که سه موشک به سمت دشمن شلیک کرده و در تدارک چهارمین شلیک بود با اصابت تیر مستقیم شهید شد. عبدالرسول به صورت مداوم یک سال در جبهه حضور داشت.

شهید مدافع حرم خانه‌تان سال‌ها بعد خط جهاد برادر شهیدش را در پیش گرفت و راهی میدان مقاومت شد. از شهید ستار محمودی برایمان بگویید.

ستار متولد سوم خرداد ۱۳۵۴ در ییلاق خاک‌دانه بود. دانش آموخته ادبیات فارسی از دانشگاه دولتی شیراز، مقام آور در چندین رشته ورزشی از جمله ژیمناستیک، شنا، تکواندو... و ارشد مدیریت از دانشگاه قشم داشت.

چطور شد این مسیر را انتخاب کرد؟

برادرم ستار در وصیتنامه‌اش به این نکته اشاره می‌کند و می‌نویسد: «از روزی که برادر بزرگمان در دفاع مقدس شهید شد، یک لحظه برادرانش را رها نکرده است. دستمان را گرفته و در مسیر ولایت تا به این جا کشانده است و شما هم همیشه به این موضوع واقف بودید. بنابراین راه ما راه او است و از خدا می‌خواهم مثل او بهترین مرگ را که همان شهادت است، نصیبمان کند...» ستار چه از نظر روحی و ایمانی و چه از لحاظ جسمی برای چنین روزهایی ساخته شده بود.

برای اعزام مشکلی نداشت؟

ستار پاسدار نیروی دریایی سپاه بود و در منطقه پنجم ندسا فرماندهی پدافند هوایی را بر عهده داشت. از زمان شروع بحران سوریه دنبال مأموریت سوریه بود تا اینکه در ۲۷ آبان ماه ۹۴ توانست با تلاش موافقت فرمانده مستقیم خود را بگیرد. آن روز به من زنگ زد و با شور و حال وصف نشدنی خداحافظی کرد. آنقدر از آن توداری و درونگرایی بیرون آمده و روح خود را عریان کرده بود که تردید نداشتم او شهید خواهد شد. به همین دلیل تماس که قطع شد، از منزل بیرون زدم و پشت فرمان نشستم شهر را گشتم و دل سیر گریه کردم.

چطور خانواده را برای اعزام و دفاع از حرم راضی کرد؟

بچه‌هایش در بندر لنگه بودند. خانمش که آماده بود، یعنی ستار او را خوب آماده کرده بود. پسرش ابوالفضل پنج ساله بود و چندان جدی نمی‌گرفت. زهرا خانم اما خیلی پشت سرش گریه کرده بود. از خانواده فقط مادر نمی‌دانست

> برادرم ستار در وصیتنامه‌اش می‌نویسد: «از روزی که برادر بزرگمان در دفاع مقدس شهید شد، یک لحظه برادرانش را رها نکرده است. دستمان را گرفته و در مسیر ولایت تا به این جا کشانده است و شما هم همیشه به این موضوع واقف بودید. بنابراین راه ما راه او است و از خدا می‌خواهم مثل او بهترین مرگ را که همان شهادت است، نصیبمان کند...»

ستار سوریه رفته است. بقیه همه آمادگی روحی و قلبی داشتیم. به مادر گفتیم ستار عراق است.

از شاخصه‌های اخلاقی شهید بگویید.

برادرم ستار کینه به دل نمی‌گرفت و تواضع داشت. منیت در کارش نبود. هوای فقرا را خیلی داشت. مثلاً برای یک خانواده کپرنشین در حاشیه شهر لنگه پول جمع کرد، خانه ساخت و حتی کولر نصب کرد. حتی برایشان شناسنامه گرفت.

چه مدت در جبهه سوریه حضور داشت؟

۲۸آبان راهی شد و ۱۶ آذر ۱۳۹۴شهید شد، یعنی ۱۸ روز بیشتر در سوریه حضور نداشت.

نحوه شهادت ایشان چگونه بود؟

اتفاقاً در دو سفری که به سوریه داشتم، تا نزدیکی محل شهادت ستار رفتم. چون خود آن منطقه دست تکفیری‌ها بود. در شهرک الحمره و جنوب حلب شهید شد. ستار از صبح روز ۱۶آذر قبضه توپ ۲۳ را مشرف بر شهرک در مکانی به نام باغ مثلثی مستقر کرده بود. عملیات عصر با تصرف الحمره تمام شده بود و ستار با سه همرزمش شهید روحی، شهید علی اصحابی و محسن مریدیان سوار بر تویوتا به طرف شهرک تصرف شده حرکت کرده بودند. سر یک دو راهی، شهید روحی که پشت فرمان ماشین بود، یک نیش ترمز می‌زند و ظاهراً اینطور که محسن مریدیان تنها شاهد و بازمانده آن ماجرا می‌گوید، موشک در همان لحظه از دامنه جبل القلود روی خودرو قفل می‌شود و ستار همراه علی اصحابی و حبیب روحی به شهادت می‌رسند.

چگونه در جریان شهادتش قرار گرفتید؟

یک هفته قبل از شهادت، از حلب به من زنگ زد. گرم احوالپرسی بودیم که تلفن قطع شد، یعنی درست شبیه همان قصه سال ۶۶ و برادر بزرگ‌ترم عبدالرسول. دیگر زنگ نزد. برایم مسجل بود که برگشتی در کار ستار نیست. برای همین وقتی صبح هفدهم آذر آقای دکتر عسکریان از هم ولایتی‌ها و همکاران ستار به من زنگ زد و خبر را داد، هرچند دست و پایم را در دقایق اول گم کردم اما بعد از آن رفتم منزل وضو گرفتم و دو رکعت نماز شکر به جای آوردم.

والدینتان چطور با شهادت دومین فرزندشان کنار آمدند؟

خانواده منطقی‌تر از حادثه سال ۶۶ برخورد کردند. دلیلش هم این بود که سطح آگاهی همه بیشتر شده بود. همان شب پدر با چشم‌های گریان به ما گفت: «اگه لازم شد بازم برید سوریه ...» و مادر هم در لحظه‌های وداع کنار تابوت نشست و دست‌ها را بالا برد و گفت: «خدایا عبدالرسول را برای امام حسین(ع) و ستار را برای حضرت زینب(س) دادم، خدایا! به من همان صبری را بده که به حضرت زینب(س) عنایت کردی.»

اینطور که از کلام شما متوجه شدیم، شهید مدافع حرم خانواده شما وصیتنامه داشت. پیام اصلی وصیت شهید ستار چه بود؟

بله، وصیتنامه ایشان دو فراز درخشان دارد که یکی توصیه به حجاب و دیگری ولایت‌پذیری و خاصه ارادت به مقام معظم رهبری است.

شما امروز در جبهه فرهنگی فعالیت دارید، خودتان را موظف به حضور می‌دانید یا احساس دین می‌کنید؟

بنده رنج کشیده و جنگ دیده و کار کرده‌ام. از کار کشاورزی، دامداری، برقکاری و لوله‌کشی آب گرفته تا بنایی، دیوارچینی و کاشی‌کاری تجربه‌هایی دارم، اما سخت‌ترین کار، جنگیدن در پشت خاکریز فرهنگ و عقیده است. شب‌هایی هست که از شدت نگرانی خوابم نمی‌برد. مخصوصاً وقتی جهالت نوین را در گفتار و نوشتار کسانی می‌بینم که مثل کف روی آب، سرگردان هستند.

و سخن پایانی؟

همیشه ناگفته‌ها از گفته‌ها بیشترند اما چه باید که این دنیای کوچک، گنجایش همه گفته‌ها را ندارد. پس شرح این هجران و این خون جگر/ این زمان بگذار تا وقت دگر... از شما و همکارانتان در روزنامه متعهد و خوب «جوان» تشکر می‌کنم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۷۴۷

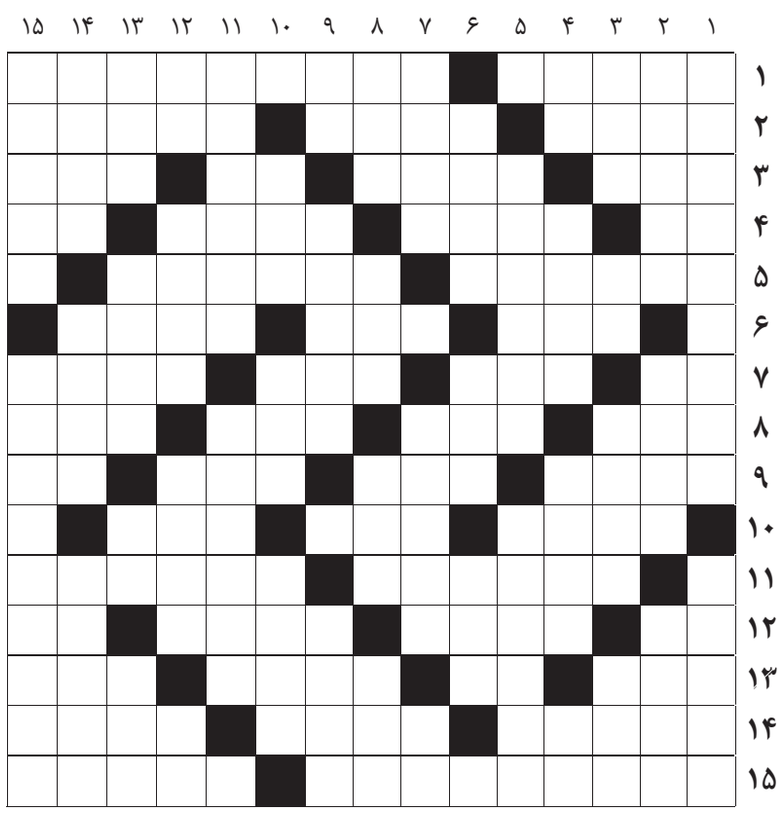

از راست به چپ

■ ۱-واحد شمارش توپ و تفنگ- علم بررسی میکروسکوپی بافت‌های بدن ■ ۲- سرگرد قدیمی- روایت کننده- کشور افلاطون ■ ۳- واحد شمارش شتر- چاره و علاج- نمایش تلویزیونی- آسیب ■ ۴- حرف خطاب- روان و جاری- نویسنده کتاب- ازاقمار مشتری ■ ۵- نام علمی قند شیر- جزیره ■ ۶- قطع سینمایی- شهری در مازندران- گریه ■ ۷- مخالف- پول کامبوج- عبرت- همیشگی ■ ۸- از سازهای موسیقی- اسم- جرس- اثر ماکسیم گورکی ■ ۹- سخن گفتن- شیشه آزمایشگاه- ادا و اطوار- عدد اول ■ ۱۰- قسمت مهم رایانه- دشتی در ایران- واحد شمارش فشنگ ■ ۱۱- اتحادیه اقتصادی هلند، بلژیک و لوکزامبورگ- اطاعت کردن ■ ۱۲- گشاده- نقاش معروف اسپانیایی- سرشماری- ترمز چهارپا ■ ۱۳- شادمانی- شلوار جین- رسم و روش- پیمانه غلات ■ ۱۴- کمیسیون اقتصادی و اجتماعی آسیا و اقیانوس آرام- مهاجم پیشین نیوکاسل و ملی انگلیس- خنک کننده اتاق ■ ۱۵- شاعر نوپرداز- سازمان تبهکاری ایتالیا

از بالا به پایین

■ ۱- از بزرگان دانش و تصوف که اهل همدان بود و به توطئه خسروان و بدخواهان در همین شهر بر سر دار رفت- حرکت شدید امواج دریا ■ ۲- نوعی نخل- تفرجگاهی در شمال تهران- کفش پاشنه بلند ■ ۳- زادگاه حضرت ابراهیم- نوعی زغال سنگ- محصول قمصر- داوری ■ ۴- مروارید- پوشاننده عیب- شهری در آذربایجان شرقی- یازده ■ ۵- وسیله اعدام انقلابیون فرانسه- ورزشگاه تیم یوونتوس ■ ۶- برنج فروش- زباندار بی زبان- قیم ■ ۷- ترسناک- از مذاهب اهل سنت- ریه ■ ۸- از صفات ملکی- کشوری قدیمی در بین‌النهرین- موشواره رایانه- خرس آذری ■ ۹- آخرین نت- مجاهد- از فرزندان فریدون ■ ۱۰- بذله‌گو- مجلس اعیان- فرمانده ■ ۱۱- سازی که با آرشه نواخته می‌شود- مذاکره ■ ۱۲- نوعی حلوا- تباهی- اجاق برقی- ویتامین جدولی ■ ۱۳- دهی در تهران- سعی و کوشش- پوسیده- پشم گوسفند ■ ۱۴- سرمربی نامدار السد قطر- برنده نوبل ادبی ۱۹۹۵- ساکنان محل ■ ۱۵- چشمه- لقب محمدعلی بهار، شاعر ایرانی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۵				۱			
	۳	۲			۴		۱	۸
				۶				۴
۳			۲	۷				
۱	۹		۳				۷	
							۵	
		۷		۴		۲		
		۴				۳	۸	
			۶	۲				

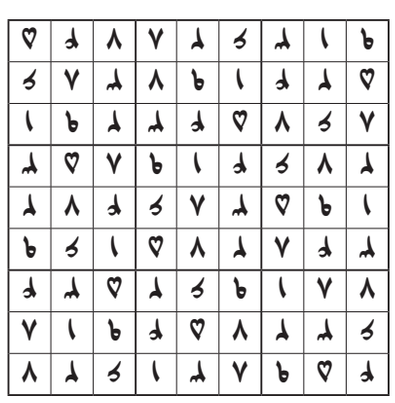

جدول کلمات متقاطع
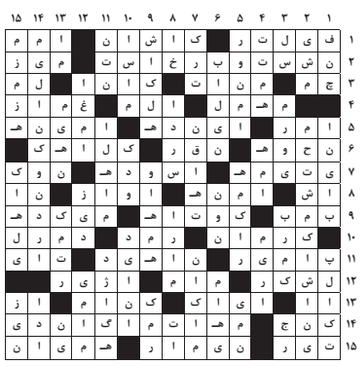
پاسخ جدول شماره ۵۷۴۶